

صالح حسینی

پوچ گرائی در اشعار حافظ



شپوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

فغان که در طلب گنجنامه مقصود

شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور

بی شدم بگدائی بر کرام و نشد

باطرح عنوان گفتار عده‌ای می‌جهند که چرا با پیدائنی هر پدیده‌ای در غرب می‌خواهیم آنرا به قدوقامت بزرگان ادب خویش بردوزیم و اصولاً حافظ با آنهمه اعتلاء فکری و وسعت احساس در قالب ایسم‌ها ریخته نمی‌شود. اما اگر اینان بدور از افکار قرار دادی و فارغ از اندیشه‌های قالبی لحظاتی چند با من همگامی کنند به آنان خواهم گفتم که ریختن جهان بینی حافظ در قالب پدیده‌های کذائی منظور من نیست که هدفم روشن ساختن این مطلب است که پیش از پیدائنی مکتبی بنام پسوچسی و قبل از ظهور افراد پوچ انگاری چون کیرکه گارد و نیچه و سارتر و کامو حافظ آن‌شوریده سر عرفان ایران به دیدی برتر از دید

پوچ گرایان نائل آمده بود. و آنکهی وقتی مسئله همسانی دیده‌ها و جهان بینی‌ها مطرح است، باین معنی نیست که ارزش آنان هم یکی است. اما اینقدر هست که همه از يك آب‌شخور تغذیه میکنند. مشکلات و مسائل مبتلا به بشر از آغاز خلقت تاکنون تقریباً يك حالت داشته منتهی با جلوه‌های گوناگون ظهور نموده است. اینکه بشر چرا آفریده شده، هدف از آفرینش او چیست، آیا بعد از این خاکدان عالم دیگری هست؟ قافله بشر به کجا می‌رود؟ آیا علت و اراده برتری وجود دارد؟ جولانگاه عقل تسا کجاست، و از آن احساس تا کجا؟ اینها مسائلی هستند که فکر و ذکر انسان را در همه قرون و اعصار بخود مشغول داشته‌اند و هر کسی سعی کرده تا از طریق جهان بینی خویش کلید رمز این مسائل را بجوید. و مثلاً تمام این مسائل در غرب دست بدمت هم داده‌اند و در دوران معاصر انسان پوچ را بوجود آورده‌اند، هموکه بامسئله بی‌معنایی، محدودیت عقل و غیر ممکن بودن اثبات وجود خدا

رودر روست و یاد میگیرد تا محدودیتهای هستی خویش را در جهانی مرموز و غیر قابل درک پذیرا شود. همین مسائل مبتلا به شرق هم بوده و حافظ قرنهای پیش از بوجود آمدن انسان پوچ قفس وار سر بر قفس بستهحیات میکوبیده است. و با طرد عقل رندی و شیدائی پیشه نموده که در مذهب شیخ او عاقلی گناه بوده و بالمال طاعت دیوانگان طلب میکرده است. باز خیلی پیش از آنکه وارثین عصر روشنگری (۱) به این شناخت نائل آیند که روش علمی و کاربرد عقل در موضوعات غائی وابدی نمیتواند در حل معمای حیات پاریشان دهد و تسخیر ماده و فضا و شکافتن اتم و پیروزی تکنولوژی بگونهای تضاد آلود انسان را به سوی بی معنائی براند (۲) و بالاخره انسان پوچ به این معرفت برسد که عقل نمیتواند به راه رستگاری و ساحل نجات رهنمونش گردیده، بفهمد که نظام جهان کاری به سرنوشت او ندارد حافظ گفته است:

سیر بر شده پرویزی است خوبلای

که ریزه اش سرکسری و تاج پرویزست

مجوی عیش خوش از دور و از گون سپهر

که صاف این سرخم جملهدردی آمیزاست

و من با چنین هدفی است که به ارزش داوری (۳) کار حافظ از دیدگاه پوچی دست یازیده ام. پس، فردا کسی بر من تنازد که تو بر حافظ برجسب الحاد و نیست انگاری میزنی و او را آدمی مادی گرا معرفی میکنی. چه نه خود مادی گرا هستم تا بخواهم فلسفه بزرگان ادب را موافق چنان ایدئولوژی کنم و نه در زمان حافظ چنین موضوعی مطرح بوده است.

حافظ که با تلاشی نافرجام بدنبال مطلق است، می خواهد اوج بگیرد و در فضای لایتناهی در وجود معبود متفرق شود. با سرعتی همان باد شمال بدنبال و روان میگردد. لیکن هر چه پیش می تازد، بگرد سرو خرامانش هم نمیرسد و این اشتیاق و این تلاش در زمانی بی عمق به پیش کشیده میشود. تمام تن او از آتش مهر رخ یار می سوزد، اما نیافتن وصال شرنک تلخ ناکاهی در مذاق جانش میریزد. ظلمات در پیش است و او که بدنبال آتش طور میگردد، دست بدامن نسیم سحرگهی میشود، اما راهگشائی نمی یابد و با حسرت و درد فریاد می کشد:

من گدا و تمنای وصل او هیهات

مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

تمنای وصل تمام وجود او را به آتش کشیده، اما در آرزوی وصال عرش به آخر میرسد. آرزو می کند گه پرند و وار در هوای وصال بال بگشاید. ولی افسوس که مرغ دل او در آشیان فراق پر ریخته است و مرغی که پروبال نداشته باشد کجا میتواند بیرواز در آید. پس آنگاه کشتی باده طلب میکند که هر گوشه چشم او از غم دل دریائی شده و آنقدر در فراق یار گریه کرده است که مردم چشمش در خون نشسته است. دستالتجا بهر طرف دراز می کند که نمیتواند آرام بگیرد با بیقراری سر بر آستان یار می گذارد تا مگر خاک پای او را توتیای چشم خویش کند. ولی یار گنر نمی کند و به مهر نمی نوازش.

او که از تمام امکانات برای برقراری ارتباط بهره جسته و در این راه چون یاقوت احمر در خون دل نشسته، بجائی نمیرسد. باره نبردن بمقصود سر به عصیان برمی آورد. می نالد و می خروشد، انسان که آسایش مرغ و ماهی را برهم می زند. آخر صبر تا یکی، انتظار تا چه وقت؟ تاکی باید چشم براه وعده سرخرمن ابدی بود؟ آیا گنج حضوری هست، آیا گنجنامه مقصودی وجود دارد؟ و اگر چنین است، پس چرا او که در طلب آنها پیراهن چاک زده، دلش

را دریای غم کرده و خود را خراب جهان نموده است بدریافتن نائل نمیشود؟ حافظ مثل انسان معاصر «گمشده و تنها»، بدون مقصد و مقصودی معین در شب مظلم هستی سرگردان است و با حیرت برای نجات خویش چاره ای میجوید. اما همواره میدانند که نمیتواند چیزی انجام دهد. «(۴) راز دل شیدایش را هم نمی تواند برای کسی افشا سازد. داغ دلش را نیز تیمار خواری نیست و در کس یاری نمی بیند. خضر وار به سوی آب حیات می شتابد آنرا هم تیره گون می یابد. در موسم گل روبه باغ و گلستان می نهد اما بانگ مرضی را نمی شنود، انگار زبان بلبلان خوش الحان را بریده اند و صدای عندهلیبان را در گلو خفه ساخته اند پس کو آن دستی که باید از آستین غیب بیرون آید و کاری بکند؟ آیا اصولا باید در انتظار کرامت این دست بود؟ آیا انسان بدون صاحب در زیر آسمان رها گشته است، و بهر تقدیر منظور از آفرینش او چیست؟ نکند حافظ هم چونان کافکا «در جستجوی معنای روحانی دردنیائی تهی گشته از معنا و مفهوم» (۵) است؟ کلمات حافظ آنقدر در پرده استعاره پنهان گشته اند که در بطن نه توی آنها جستن جواب مشکل و گاهی عبث مینماید. ولی اینقدر هست که در دنیای او در موارد زیادی به انسانی بر میخوریم که در شب یلدای طوفانی بی زورق و بی بادبان اسیر تلاطم خشمناک دریا شده است. ساحل دور است و سبکباران ساحلها حالش را نمی دانند و طبیعت قهر. آلود کاری به سرنوشت او ندارد و او در زیر آسمانی بی تفاوت رها گشته است.

داغ تکفیر نخورم که نمیخواهم حافظ را به نیست انگاری متهم کرده، او را ملحد و خدانشناس معرفی کنم. که حافظ از این بر حسبها نمی پذیرد و وجودش آنچنان جامع اضداد است که نمیشود در قالب معینی باز یابیش کرد. او تصویر خدا را در تمام مظاهر هستی بدعیان می بیند و ندا در می دهد:

ما در پیاله عکس رخ یار دیدیم

ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

و این تصویر بزرگ را هر از گاهی آنچنان بخود نزدیک می بیند که با او یکی میشود. وجودش همه خدائی و همه آهورائی میگردد و باطنه از بیدلی که معبود در همه حال یا او بوده، اما آنرا ندیده و از دور خدایا میکرد، یاد میکند از سوی دیگر، در اکثر اشعار او نوعی حالت شکاکیت و نومییدی مشاهده میگردد. انسان که گویی هیچ چیز معنی و مفهومی ندارد. همین زبان ابهام و تضاد آلود است که حافظ را به شیوه پوچ گرایان نزدیک میکند. کیر که گارد میگوید «امکان وجود خدا بهمان اندازه غیر قابل درک است که امکان عدم وجود او» (۶) این بیان همانگونه که منطبق پوچی حکم میکند کاملا تضاد آلود است. حافظ نیز از طرفی به دریافت جمال باری دل می بندد و راه وصول به معبود را فقط از طریق شیدائی و سرمستی تشخیص میدهد. از سوی دیگر از آن دلستان نشانی نمی بیند که پرده دار همه را بشمشیر میزند. و بنا بر این بین دو قطب سرگردان و پریشان میماند. این سرگشتگی که بیان او را در حاله رمز و استعاره فرو میبرد، خود در برگیرنده تضاد است.

انسان پوچ وقتی محال بودن اثبات ما بعد الطبیعه را در می یابد و ادراک میکند که در زیر آسمان بی تفاوت رها گشته، عقل نیز یارای آن ندارد تا در حل معمای هستی کمکش نماید، به کنج خلوت دل میخزد و به بیانی دیگر آدمی درون گرامیشود اصولا این انسان با خردستیزی به اصالت وجود میرسد و همین جاست که حقیقت شرایط انسانی در تمامیت تضادهای هستی او رخ مینماید. او که دیگر با مفاهیم پوسیده و کهنه شده قانع

سایها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت زیگانه تما میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

و آنگاه خوشتن خویشان را در رنج و تنهایی بکمال می‌برند و با «عمیق تر چشیدن رنج و سنگین تر احساس کردن تنهایی تمامیتان تماثر میشود چرا که با آزادی تمام راهتان را انتخاب کرده و سرنوشت خویش را آزادانه برگزیده‌اند. هر آنکو که ملامت از اعتماد بنفس است و هراس و ترس بخود راه نمیدهد بالمال به فراسوی آن کشیده میشود. چنین انسانی اندیشیدن را ملاک هستی خویش نمیداند که معیار و ضابطه هستی او عصیان است. (۹) وی درنگ بیفزاید، این عصیان بدو صورت ستیز ذهنی و ستیز علیه نظام چرخ تجلی می‌یابد که آلبر کامو در «افسانه سیزیف» با برخستگی تصویرش می‌نماید. سیزیف، «داناترین و بسا حزم‌ترین انسانها» را خدایان محکوم میکنند که «پیوسته تخته سنگی را تا قله کوهی بفلتاند». (۱۰) و هر چند که میدانند تخته سنگ نرسیده به قله فرومی‌غلطد، دوباره و دوباره به اینکار دست می‌یازد تا خدایان را حقیر شمرده، عشق بزندگی و تنفراز مرک را به ثبوت برساند. چه «سرنوشت او متعلق به خود اوست، تخته سنگ مال اوست». (۱۱) و میداند که «وضوح شکنجه او در يك زهان پیروزی او را نیز دربردارد». (۱۲)

از سوی دیگر، حافظ علیه خدایان عصیان نمیکند که بازی چرخ فلک را به استهزاء میگیرد و با کمال صراحت و قدرت فریاد می‌کشد:

چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

این عصیان در قامت بلند يك فریاد، عصیانی است فراتر از عصیان سیزیف که فراسوی همه چیز می‌رود. او که رونده راه طریقت است و جاده بالرا می‌سپرد، از فراز و نشیب غمی ندارد و آنچنان ثابت قدم است و از مشکلات نمی‌هراسد که قصد آن دارد تا نظام چرخ را برهم زند، طرحی نو در اندازد. او چنان از باده اشتیاق و شور و مستی لبریز است که هیچگونه شکنجه‌ای در حریم روحش راهی ندارد بلکه زیر تیغ معبود هر دم سوی دیگر دارد. او با برتری داشتن به سرنوشت خویش و مغلوب کردن آن با تحقیر آگاهانه، و آگاهی داشتن از اینکه باراهانتی که بر دوش دارد، آسمان هم از کشیدنش تاب تحمل نیاورد. به چرخ نازه می‌فروشد و سرفروود آوردن در برابر دنیا و عقبی را ننگ خویش می‌شمارد. به کمال انسانی و علو نفس و سعده صدر خویش اعتماد و اطمینان دارد و در مقابل مصائب با هوشیاری گام بر میدارد. و با آنکه همصدا با انسان پوچ به محدودیت‌های انسان آگاهی داشته میداند که جسم پیروز نمیشود و عاقبت وادی انسان منزل خاموشانست، در گنبد افلاک غلغله و شور می‌اندازد.

پیروز نشدن جسم و زوال پذیری، حافظ را بر آن میدارد تا انسانها را به دم غنیمتی تشویق کرده بر ایشان دارد تا از زیب و زیور و نام و ننگ آزاد بوده، ضمیر خویش بهست و نیست مرنجانند. در گلستان می‌بنوشند و به عشرت بکوشند که عمر گل دیرپانیست و گل وجود انسان هم پیش از آنکه پرپر شود باید از مواهب زندگی تنم جت. این دعوت به عشرت کوشی و استفاده از مواهب زندگی پیش از دست بگریبان شدن با مرک که شاید راه گریزی تخیلی در مقابل زوال پذیری بشر است، ما را بر آن میدارد تا مسیر فکری حافظ را تا آستانه فکر انسان پوچ پیگیری نماییم.

نیست و دانش تنها نمیتواند روح عاصی اش را سیراب کند رو در روی طبیعت بیگانه یکه و تنها می‌ایستد و علیه پوچی هستی‌اش عصیان میکند (۷). او می‌کوشد تا با مومن ماندن به دید وجودی خویش از هیچ گرائی فراز اسطوره پوچی برود و با آنکه میداند ایده‌آلهای انسانی با شکست مواجه میگردد و مرک رقم بطلان بر همه چیز میکشد، علیه سرنوشت زیستی خود قیام میکند و از ترك انسانیت خویش احتراز میجوید. حافظ برای تسکین رنجها و آلام درونی خویش از چشمه عشق وضو ساخته با تکیه بر آن علیه سرنوشت قیام میکند و به تعبیر خودش بر هر چه که هست یکسره چارتکبیر میزند. او عقل را در چاره‌سازی برای مسائل و مشکلات مبتلا به انسان ناتوان و بی‌کفایت می‌یابد. چه این عقل دوراندیش نمیتواند راهی پیش پای دل شوریده او بگذارد که محدود است. و محدود در برابر آنکه «احساس دریادلی» (۸) دارد و ناز بفلک می‌فروشد و با خشت زیر سر ننگ دارد دامن خویش را به آب چشمه خورشید ترس کند و آنچنان به تعالی رسیده که قصد برهم زدن نظام فلک را دارد، چه طرفی میتواند بست؟ قطره شبنمی که با آغازین فروغ خورشید از میان می‌رود، با دریای عظیمی که سینهاش قبله گاه خورشید است، چه مناسبتی میتواند داشت؟ چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا، تنها مذهب عشق است که میتواند به احساس اقیانوس‌سان حافظ مغزی دهد تا علیه سرنوشت زیستی‌اش قیام کند. اما سپردن در این طریق نه کار هر کسی است. آنکو که بدنبال آب حیات است باید در هیئت خضر در آید و یحیی وار به کام نهنک فرو رود. و موسی که شبان وادی ایمن است برای نائل شدن به درخت آتش و یافتن پدیده‌ای باید چندین سال از دل و جان خدعت شعیب کند. دل نازگانی که شوق و وجدی گنجشک وار دارند و اسیر محدودیت عقلاند هرگز به چنین وصالی نمیرسند که برای شکافتن رود نیل باید عصای موسی را در دست داشت آخر عجائب ره عشق افزون از شمار است و با چوگان هوس گوی عشق نمیتوان زد.

حافظ با غوطه‌وری در بحر عشق به آنچنان درجه‌ای از اعتماد بنفس میرسد که تمام دردها و رنجها را بهیچ میگیرد. و چنین بی‌نیازی و دریادلی بر آتش میدارد تا آثار آنکه غم و رنجی ندارند و جهان بینی‌شان از نونک دعاغشان فراتر نمی‌رود به باد استهزا بگیرد. آنکه به عشق زنده نیست، انسان کامل نیست وای بسا که در شمار زندگان نیست. باید نرده‌بر او نشان کرد. حافظ با تکیه بر عشق ملامتهای مردمان بی‌غم و درد و احساسی را به هیچ می‌شمارد و خلاف رسم متداول زمانه عمل میکند و ملامتی میشوند. اما چه باک که:

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس

که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ما يك چنین اعتماد بنفس و فراوی از مقررات زمانه را در «بیگانه» آلبر کامو هم می‌بینیم. مورو قهرمان این کتاب از خویش و اجتماع بیگانه است. جهان بینی او اسیر رسوم و مقررات زمانه نمیشود و هر چند که پاکداشتن روی مقررات به پای جوبه دارش می‌کشد اما همینقدر که فراز اسطوره پوچی گام نهاده و انسانیت خویش را حفظ نموده است، خوشحال است و حق را بجانب خویش می‌بیند. این بیگانه، چونان حافظ، زمان آگاهی داشته، از سرنوشت خویش پیشاپیش آگاه است و بنابر اینسن برتر و نیرومند تر از سرنوشتش می‌باشد گیرم که غریب و تنهاست اما این غریب و تنهایی چنین انسانهایی را بر آن میدارد که تمام امکانات بالقوه را در خوشتن بجویند و درون نگر و خود مدار شوند.

درمیان باقی میماند که اگر «در دنیای کافکا برخورد کلا با پوچ است.» (۱۶) در دنیای حافظ همانند کامو برخورد با تمام چیزهای انسانی است. نومییدی شوم کافکا راندر دنیای حافظ راهی نیست حافظ اگر مثل انسان معاصر به محدودیتهای جسم قائل بوده، بی-معنایی را در حیات مشاهده میکند و در اختیار را فروپسته می بیند، درعوض با تکیه بر عشق احساس آرامش برای خود بهارمغان می آورد. و این احساس آرامش همان «احساس دریادلی» است که «زیگموند فروید» آنرا بعنوان «تجربهای ازین همانی بی حد و مرز در دنیایی که در تغییر ینصورت سراسر محدود و تعریف پذیر می شد» (۱۷) میدانند.

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکند
سرفرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنسم

توضیحات :

1. The Age of Enlightenment
2. Charles L. Glicksberg, The Tragic Vision in Twentieth - Century Literature, Dell Publishing Co., Inc. 1970, P. XII
3. Value-Judgement
4. Charles L. Glicksberg, P. 43.
5. Ibid, P. 44.
6. Ibid, P. 19.
7. Ibid, P. 6.
9. "Oceanic Feeling"
- ۹ - کامو بجای جمله مشهور دکارت « من می اندیشم پس هستم » می گوید : « من عصیان میکنم ، پس هستم . »
- ۱۰ - ۱۱-۱۲ - آلبر کامو ، افسانه سیزیف ، ترجمه سیانلو صفحات ۱۴۹ ، ۱۵۳ ، ۱۵۱
- ۱۳ - ساموئل بکت «در انتظار گودو» ترجمه سیروس طاهرباز
- ۱۴ - نگاه کنید به مقاله «جلوه گاه برخورد دو اندیشه» بقلم نگارنده ، «مجله فردوسی شماره ۱۱۶۲ صفحات ۲۷-۲۶ و ۳۵»
- ۱۵ - برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به پیام کافکا از صادق هدایت و نیز ترجمه «در پیشگاه قانون» در نوشته های نگارنده از اهدایت.
16. Heinz Politzer, Franz Kafka, Parable and Paradox, Cornell Paper backs, New York, 1962, P. 355.
17. Ibid, P. 344.

وقتیکه حافظ از ست بنیادی «فکر اهل» سخن میراند و از فنای آرزوها و دوام ناپذیری عمر می نالد ، گوئی نمایشنامه «چشم برآه گودو» در پیش چشمانمان ورق میخورد . ساموئل بکت از زبان یکی از قهرمانان این نمایشنامه ایماژ سیری گشت روز را که سر آمدن حیات انسان هم هست چنین مینمایاند :

ساعتی پیش از این ... تقریباً ... از آن هنگام فروریخت... با سیلابهای خستگی نا پذیر پرتوهای سپید و سرخ درخشندگی از کف داد و رنگ باخت .. تا ... تموم شد .

زمان آسودنه ... اما در پس این پرده صلح و سکوت شب ندارد سر خواب ... بر فراز سرما منفجر خواهد شد ... درست وقتیکه هیچ انتظارشونداریم کار این دنیای دون اینه (۱۳)

و هنگامیکه هیچگونه بحث فلسفی در گشودن راز حیات نتیجه ای عاید شخصیت های نمایشنامه نمیکند ، بکت برآنان میدانرد تا به انواع واقسام وقت گذرانی و بازی کنند . حافظ نیز پس از تلاش برای حل معمای دهر و ره نبردن بمقصود ، برای آرامش دل بیقرار خود حدیث مطرب و می ساز می کند . که در-جائیکه بحث فلسفی عملی بدنبال ندارد و صلاحیت حکمت در برابر گشودن راز حیات به زانو در آمده و فکر هیچ مهندسی گره هستی را نگشاید ، بازی کردن و گفتگو از حدیث مطرب و می میتواند برای پر کردن خلأ وجود دستکم حامل نتیجه ای باشد .

آنگاه که حافظ از هر سو که روان میشود ، چیزی جز وحشت و آسیمه سری نمی یابد و از دست بیابان دراز و راه بی-نهایت به زنهار می آید و بالمال در دایره بسته حیات بسی-جهت و سرگردان میماند پنداری که یوجین اونیل نمایشنامه نویسی بزرگ آمریکائی سخن میگوید ، هموکه رمز وارگی حیات و برخورد با پوچی را در «میمون شمالی» بازتاب میدهد . (۱۴) و آنجا که حافظ مردمان راهشدار میدهد که راز درون پرده از فلك نرسند که بقول خیام از تو بیچاره تراست ، نا آگاه به راز درون و کارش فقط پرده داری و دربانای است و خود هم نمیداند برای چه به دربانیش گمارده اند ، تنها عروسک وار با شمشیر آخته سپرده شده بدستش همه را از دم میزند ، آدم بیاد قصه ها و تمثیلات کافکا و بویژه مثل «در پیشگاه قانون» می افتد . چه در دنیای کافکا پیام از پشت دیوار بگوش انسان میرسد . قانون را کسی نمسی شناسد . کارگزاران عدالت از چگونگی آن بی اطلاعند و کسی نمیداند قانونگذار اصلی کیست . عمر انسانها برای دسترسی بقانون سبیری میشود اما هیچکس اجازه ورود به داخل قانون پیدا نمی-کند . (۱۵)

درست است که در دنیای حافظ بنان دنیای کافکا هیچ محرم دلی راه در حرم ندارد و پرده دار همه را بشمشیر میزند و راز درون پرده همواره از چشم انسان پنهان خواهد بود اما این تفاوت بارز

